

دایره ی بسته
از عباس احمدی

« از پنجره به حیاط نگاه می کنم. پریزاد، با آن گیسوان صاف، کنار باغچه ایستاده است. از بدنش عطر محسوس کننده ی گل های وحشی به مشام می رسد، حرفی نمی زند. حرکتی نمی کند. اما، چشمهایش، آن چشم های اثیری و طلسم کننده اش، مانند دو شعله ی مرموز، می درخشد. دست دراز می کنم پنجره را باز کنم، اما پنجره ای وجود ندارد. سال هاست که در این پستوی تاریک زنده بگور شده ام. هیچ کس حرف مرا باور نمی کند. همه مسخره ام می کنند و به من می خندند. فکر می کنند دیوانه ام.»

«همه اش زیر سر این سید هندی است. از فردای شبی که پدرم غیبت زد، سر و کله اش پیدا شد. با آن دماغ گنده و لب های سیاه و چشم های تریاکی، ادعا می کند عمویم است. پای چپش هم، مانند پای پدرم، شل می زند. به بهانه ی معالجه ی من، دور و بر گیس سفید می پلکد و برای او داستان های «الفیه و شلفیه» می خواند. خودم از پشت پنجره دیدم که گیس سفید را ماچ کرد. دست دراز می کنم پنجره را باز کنم، اما پنجره ای وجود ندارد. سال هاست که در این پستوی تاریک زنده بگور شده ام. هیچ کس حرف مرا باور نمی کند. همه مسخره ام می کنند و به من می خندند. فکر می کنند دیوانه ام.»

دیشب، سید هندی وارد اتاقم شد. رفت ساکت گوشه ی اتاق نشست. ساعت که دوازده ضربه زد، از جا بلند شد. بغلی شراب را از رف برداشت. خواست شراب زهر آلود را در دهانم بچکاند که ناگهان از خواب بیدار شدم. سید هندی از پنجره فرار کرد. دست دراز می کنم پنجره را باز کنم، اما پنجره ای وجود ندارد. سال هاست که در این پستوی تاریک زنده بگور شده ام. هیچ کس حرف مرا باور نمی کند. همه مسخره ام می کنند و به من می خندند. فکر می کنند دیوانه ام.»

« دهانم، مثل کسی که شراب زهرآلود خورده باشد، تلخ است. سرم گیج می رود. پای چپم شل می زند. با آن دماغ گنده و لب های سیاه و چشم های تریاکی، برای گیس سفید داستان های «الفیه و شلفیه» می خوانم. خودم از پشت پنجره دیدم که گیس سفید را ماچ کردم. دست دراز می کنم پنجره را باز کنم، اما پنجره ای وجود ندارد. سال هاست که در این پستوی تاریک زنده بگور شده ام. هیچ کس حرف مرا باور نمی کند. همه مسخره ام می کنند و به من می خندند. فکر می کنند دیوانه ام.»

« از پنجره به حیاط نگاه می کنم. پریزاد، با آن گیسوان صاف، کنار باغچه ایستاده است. از بدنش عطر محسوس کننده ی گل های وحشی به مشام می رسد، حرفی نمی زند. حرکتی نمی کند. اما، چشمهایش، آن چشم های اثیری و طلسم کننده اش، مانند دو شعله ی مرموز، می درخشد. دست دراز می کنم پنجره را باز کنم، اما پنجره ای وجود ندارد. سال هاست که در این پستوی تاریک زنده

بگور شده ام. هیچ کس حرف مرا باور نمی کند. همه مسخره ام می کنند و به من می خندند.
فکر می کنند دیوانه ام.»

<http://news.gooya.com/ahmadi.php>

abahmadi@mailcity.com

Daayere-yeh-Basteh.vnf